

## فصل دوازده

### هور کراکس... خطر!

روزها از پی هم می گذشت و کلاسهای درس هری به خوبی پیش می رفت، بیشتر بچه ها از کلاسهای او راضی بودند و خود او هم به این کار علاقه پیدا کرده بود. سعی او بر این بود که تا حد ممکن بیشتر بچه ها را با خطرات ممکن در اطرافشان آشنا سازد و طریقه دفاع را به آنها بیاموزد...

در این کلاسها او علاوه بر آنکه به بچه ها آموزش می داد خود نیز چیزهای جدیدتر و بهتر را یاد می گرفت.

آن روز جمعه بود و هری کلاسی نداشت و به همین دلیل در اتاقش نشسته بود و مشغول خواندن چند کتاب جدید بود که اخیراً از کتابخانه گرفته بود.

بعد از ۲ ساعت مطالعه مداوم بالاخره خسته شد و به همین دلیل چشمانش را برای لحظه ای بست و دستانش را باز کرد و به اطراف کشید و آنگاه بلند شد و شروع به قدم زدن در دفترش کرد، بالاخره بعد از مدتها زمانی را برای اینکه بتواند به راحتی فکر کند را پیدا کرده بود. تصمیم گرفت تا کمی دفترش را مرتب کند و به همین دلیل ابتدا به سمت قفسه کتابها برگشت و چوبدستی اش را به سمت کتابهایی که به طور نامرتبی در آنجا روی هم تلنبار شده بود گرفت و لحظه ای بعد کتابها مرتب سر جایشان قرار گرفته بودند هرچند که بعضی از آنها هنوز کج و یا کمی جلوتر از جای اصلی خود قرار گرفته بودند.

- من آخرش یاد نمی گیرم که این کار رو چطوری درست انجام بدم.

و به سمت قفسه رفت و با دستش کتابهای نامرتب را درست کرد، آنگاه به سمت ردهایش رفت و تعدادی از آنها را به چوب لباسی آویزان کرد و تعدادی را هم در چمدانش گذاشت...

می خواست در چمدان را ببندد که چشمش به چیزی افتاد، چطور آنرا فراموش کرده بود؟

محفظه شیشه ای که جام هافلپاف را در خود قرار داده بود آنجا قرار داشت.

هری به یاد دستش افتاد که چه آسیب بدی دیده بود، نگاهی به آن انداخت که در اثر آن پماد اندکی وضعش بهبود یافته بود. در دلش به هرمیون به خاطر هوش و ذکاوتش در فراخوندن جادویی که این محفظه را به دور این جام به وجود آورده بود آفرین گفت.

محفظه را برداشت و روی میزش قرار داد و بعد دوباره سراغ چمدانش رفت و به دنبال کاغذی که در آن ورد نابود سازی هور کراکس ها را نوشته بود گشت و بالاخره آن را از میان پیراهن کهنه دادلی پیدا کرد.

به سرعت آنرا درون جیبش گذاشت و به سمت جام رفت و آنرا در زیر شنل خود پنهان کرد و به سرعت از دفترش خارج شد.

آنقدر سریع و با عجله در راهروها حرکت می کرد که همه با تعجب به او نگاه می کردند، یادش رفته بود شنل نامرئی را نیز بردارد و این باعث شده بود تا توجه چند نفری در راهرو را به خود جلب کند.

ارنی مک میلان دانش آموز هافلپافی زمانی که هری با سرعت از کنار او می گذشت فریاد زد:  
- هری کجا؟

اما او فرصت نداشت تا بایستد و به ارنی جواب بدهد. با خودش فکر میکرد که الان بهترین زمان برای از بین بردن اولین هورکراکس است، اما در دلش شور و نگرانی عجیبی نیز برپا شده بود. نمی خواست به دوستانش بگوید شاید این کار برای آنها خطر می داشت، پس بهتر بود اگر خطری هم وجود داشت فقط برای او می بود.

تصمیم گرفته بود که به جنگل ممنوعه برود زیرا قدرت جادویی جنگل ممنوعه و درختان و تخته سنگهایی که در آنجا وجود داشت حداقل برای او در صورت بروز خطری احتمالی می توانست پناهگاه خوبی باشد.

اکنون از قلعه بیرون آمده بود و داشت به سمت درختان درهم تنیده رو به رویش می دوید و لحظاتی بعد درختان جنگل او را در خود گرفتند...

اندکی به سمت جلو پیش روی کرد ولی تا حد امکان سعیش بر این بود که از جاده جنگل منحرف نشود، بالاخره مکان مناسبی را برای خود و کاری که قصد انجامش را داشت پیدا کرد، تخته سنگ صاف و کوچکی درست در میان درختانی که آنرا احاطه کرده بودند قرار گرفته بود، به سمت آن رفت و جام را که هنوز در محفظه شیشه ای خود می درخشید بر روی تخته سنگ قرار داد.

به آن نگاه کرد و بعد نگاه خود را به اطرافش گسترش داد تا برای خود پناهگاهی را نیز پیدا کند. درختانی را که در چند قدمی او به هم چسبیده بودند انتخاب کرد و فاصله خودش را تا آنجا سنجید، شنلش را نیز برای آنکه دست و پاگیر نباشد از تنش بیرون آورد و بر زمین انداخت و آنگاه به سمت جام قدم برداشت. به اطرافش نگاه کرد تا از تنها بودن خود اطمینان حاصل کند و آنگاه چوبدستی اش را به سمت جام گرفت، باید ابتدا محفظه را از بین می برد و سپس به جام حمله ور میشد.

چوبدستی اش را تکانی داد و اخگری زرد رنگ به دور جام و محفظه آن پیچید و بعد از زمانی کوتاه فقط جام بود که روی تخته سنگ قرار داشت و اینک تلالو بیشتری داشت.  
زمانش فرا رسیده بود.

کاغذ را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت و شروع به خواندن آن کرد.

خود را برای اینکه تا آن موقع آن ورد را حفظ نکرده بود سرزنش کرد، اما اکنون زمان آن نبود پس چند بار متن روی آنرا به سرعت مرور کرد تا آنکه بالاخره توانست بعد از ۵ بار خواندن آنرا حفظ کند.

با خود گفت:

- اونقدر هم حفظ کردنش سخت نبود.

دیگر نباید معطل می کرد پس چوبدستی اش را به سمت جام گرفت و شروع به زمزمه کرد. زمزمه ای تقریباً طولانی.

زمانیکه ورد را به طور کامل ادا کرد اخگر خاکستری رنگی از نوک چوبدستی اش بیرون جهید و به دور جام پیچید و به تدریج کم رنگ شد.

آیا ممکن بود که اشتباه ورد را انجام داده باشد؟ شاید هم اسلاگهورن به او ورد درست را نگفته بود؟ چه اشتباهی ممکن بود در کارش وجود داشته باشد؟

اینها سوالاتی بود که در لحظه ای کوتاه از ذهن او عبور کرد.

- لعنتی!!

اما این پایان کار نبود، نور خاکستری که تا لحظاتی پیش در حال از بین رفتن بود حال دوباره داشت رنگ خود را باز می یافت، لحظاتی طول کشید تا آنکه ناگهان جام در هوا بلند شد و شروع به چرخش دیوانه واری به دور خود کرد و صدای جیغ ناهنجاری از آن بلند شد، گویا کسی را داشتند به شدت شکنجه می دادند...

لحظاتی به همین منوال گذشت و به ناگاه هری چیزی شبیه به دودی سیاه رنگ را دید که از جام خارج میشد و به حول محور خود می چرخید تا اینکه سرانجام کامل شد، شبح جامدی از دود به وجود آمده بود که شباهت زیادی به صاحب خود داشت و در میان زمین و هوا شناور بود. هری ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت.

شبحی که مقابلش قرار داشت خود لرد ولدمورت بود و تنها تفاوتی که داشت این بود که در دستانش چوب جادوگری دیده نمی شد و این او را خوشحال میکرد.

همین را کم داشت که این شبح خود ولدمورت بود و به او حمله می کرد.

چند لحظه ای مات و مبهوت به همان شبح که درست در بالای سرش قرار داشت نگاه کرد تا اینکه سر انجام به یاد آورد که کارش هنوز تمام نشده است.

اما در کمال تعجب ورد را فراموش کرده بود. دست لرزانش را به درون جیبش فرو برد و به دنبال کاغذ گشت.

اما چیزی او را هراسان کرد، شبح داشت پایین و به سوی او می آمد نمی دانست اگر شبح به او برسد چه خواهد شد، زمانیکه شبح به زمین رسید ناگهان آتشی به دور او برپا شد و چمنهای خشک و تازه (عجیب بود!) شروع به سوختن کردند.

با سرعت بیشتر به جستجو درون جیبهایش پرداخت و سرانجام کاغذ را پیدا کرد و آنرا به سرعت بیرون کشید، اکنون شبیح به ۲ متری او رسیده بود، نگاهی به کاغذ انداخت و اینبار لبخند بر لبانش نشست.

**You die like for ever ... So that your master gets closer  
to death**

اینبار نور سرخ رنگی درخشید و به دور شبیح پیچید، صدای فریاد بلندتری به گوش رسید که باعث شد تمامی پرندگان که روی درختها نشسته بودند به هوا بلند شوند. هری قدمی به عقب برداشت و بعد دید که نور زرد رنگی در میان نور قرمز رنگ پدید آمد و به سرعت در حال جایگزین کردن خود به جای نور قرمز شد. از روی غریزه پا به فرار گذاشت اما هنوز چند قدم با درختانی که آنها را نشان کرده بود فاصله داشت که انفجار مهیبی رخ داد و لحظه ای بعد او با شدت هرچه تمامتر به جلو پرتاب شد و با درخت قطور و تنومندی برخورد کرد و بر زمین افتاد. توان حرکت نداشت و حتی نمی توانست سرش را بلند کند تا ببیند که چه بلایی بر سرش آمده است و تنها چیزی که احساس می کرد درد فراوان و سوزش عجیبی بود که در بدن خود احساس می کرد.

چوبدستی اش را به زحمت تکانی داد و زمزمه کرد:

- اکسیکتو پاترونوم!

چشمانش بسته شد و دیگر هیچ نفهمید.

\*\*\*\*\*

هرمیون گرنجر در حالی که روی تختش در خوابگاه دختران نشسته بود، داشت کتابی را از درون کیفش بیرون می آورد و جزوه ای را درون کیفش به زور فرو می کرد که صدای جر خوردن درز کیفش شنیده شد.

لاوندر برون که او نیز درون تختش دراز کشیده بود و داشت به هرمیون نگاه می کرد گفت:

- چه اصراری داری اینقدر کیفیت رو پُر از کتاب میکنی؟

- خوب لازمه دیگه... میدونی که.

و بعد به چوبدستی اش چرخشی داد و گفت:

- ریپارو!

پارگی کیفش مرمت شد.

- ببین هرمیون می خواس...

صدای جیغ بلندی گفتگوی آنها را قطع کرد.

دو دختر با تعجبی آمیخته به ترس به یکدیگر نگاه کردند.

لاوندر پرسید:

- صدای چی بود؟

- نمی دونم! ولی هر چی بود از بیرون قلعه بود.

هر دو با عجله بیرون دویدند و در میانه راه به جینی پیوستند که در حال ورود به تالار عمومی بود.

- شما با این عجله کجا می رین؟

هرمیون به سرعت جواب داد:

- یکی بیرون قلعه جیغ کشید... تو نشنیدی؟

جینی در حالیکه به طرف پنجره می رفت گفت:

- نه! من تو راهروها بودم... کی بود؟

- همین الان.

دخترها به سمت پنجره رفتند و به بیرون خیره شدند...

تعجب در چهره هر سه آنها موج میزد، هرمیون به وضوح شنید که یکی از دانش آموزان سال سومی به دوستش گفت:

- تو هم صدای جیغ رو شنیدی؟

هرمیون می خواست رویش را برگرداند که ناگهان صدای غرش مهیبی بلند شد و فضای قسمتی از جنگل مانند روز روشن شد.

اکنون ترس در چهره هر سه آنها به وضوح مشخص بود... صدای بلند این انفجار هر کسی را که در تالار عمومی بود را به دور پنجره ها جمع کرد.

هر کسی از دیگری می پرسید که:

- صدای چی بود؟

هرمیون در گوش جینی به سرعت گفت:

- بیا ما باید بریم به مک گونگال بگیم.

و دست جینی و لاوندر را کشید و آنها را با خود از تالار بیرون برد.

در راهروها دانش آموزان زیادی در هم می لولیدند و این نشان می داد که آنها نیز صدای این انفجار را شنیده اند...

رون و مالفوی به آنها پیوستند و مالفوی قبل از رون سوال کرد:

- صدای چی بود؟

هرمیون گفت:

- یک صدای انفجار بود... از تو جنگل ممنوعه... ما انفجار رو دیدیم، باید زود بریم پیش مک گونگال...

و به سرعت به راه افتاد، اما سر دومین پیچ راهرو با مک گونگال سینه به سینه شد.

- دوشیزه گرنجر مواظب باشین... چه اتفاقی افتاده؟

- شما صدای انفجار رو شنیدین؟

- آره و به دنبال همونم... شما چی میدونین؟

هرمیون به سرعت تمام ماجرا را برای او شرح داد...

- این به پاتر هم مربوط میشه بهتره شما برین اونو پیدا کنین تا من برم بینم چی شده... راستی نمی دونین اون کجاست؟

بچه ها سری به علامت نفی تکان دادند، این حقیقت داشت که آنها وقتی صدای انفجار را شنیده بودند به یاد هری نیفتاده بودند.

اما فریاد تعجب آمیز چند نفر آنها را به خود آورد، زمانیکه همه آنها رویشان را به سمت دیگر برگرداندند با چیزی که بچه ها را متعجب کرده بود رو به رو شدند.

گوزنی نقره ای رنگ به سرعت به سمت آنها می دوید.

هرمیون سریع گفت:

- این سپر مدافع هریه!

گوزن درست درست جلوی پای مک گونگال از حرکت ایستاد...

مک گونگال لحظه ای به گوزن نگاه کرد و بعد صورتش درهم رفت... لبانش از ترس به هم چسبیده بود و بسان خط باریکی جلوه می کرد.

رو به هرمیون و بچه ها فریاد زد:

- شما دنبال من بیاین... زود باشین!

و به سرعت به سمت خروجی راهروها و درب خروجی قلعه شروع به دویدن کرد...

بچه ها لحظه ای به او نگاه کردند و بعد به دنبال او روان شدند... و به دنبال آنها نویل و لاوندر نیز حرکت کردند.

مک گونگال به هر جمعیتی که سر راهش قرار گرفته بودند پرخاش کنان می گفت که از سر راهش کنار بروند...

زمانیکه به خارج از قلعه رسیدند بالاخره برای آنکه نفسی تازه کند لحظه ای ایستاد، و در همین لحظه کوتاه هرمیون از او پرسید:

- پرفسور چه اتفاقی افتاده؟

مک گونگال با صدایی لرزان گفت:

- نمی دونم اون چه بلایی سر خودش آورده ولی هرچی هست اینه که حالش خیلی بده، اون الان تو جنگل ممنوعه است.

با گفتن این حرف گویی هرمیون، رون و جینی در هم شکستند.

- بهتره بریم!

مک گونگال اینرا گفت و دوباره به راه افتاد. پس از چند دقیقه پیاده روی بالاخره به جنگل ممنوعه رسیدند و شروع به پیش روی کردند.

رون گفت:

- اون مطمئناً از جاده اصلی به راه دیگه ای نرفته.

بالاخره پس از چند دقیقه پیاده روی به جایی رسیدند که درختانی آنجا را احاطه کرده بودند و آتشی در آنجا می سوخت و عجیبتر آنکه تعداد زیادی سانتور آنجا ایستاده بودند.

- همینجاست!

مک گونگال اینرا گفت و به آن سمت رفت.

سانتورها با دیدن او و بچه ها کنار رفتند ولی حالت دفاعی خود را حفظ کردند.

" بین " سانتوری که گویا نقش رهبر آنها را ایفا می کرد گفت:

- اونجا کسبه که مطمئناً از جنس شماست... ما به احترام شما ( به مک گونگال اشاره کرد. ) راه رو باز می کنیم.

زمانیکه همه وارد آن محوطه تقریباً بسته شدند با صحنه وحشتناکی رو به رو شدند.

زمین در سیاه شده بود، گویا سطل رنگ سیاهی را در آنجا پخش کرده بودند، تخته سنگی در آنجا تکه تکه شده بود ولی به درختان آسیب چندانی وارد نشده بود فقط قسمتی از تنه آنها که رو به محوطه و انفجار بود کمی سوخته بود و بعضی از شاخه های آنها شکسته بود و بر زمین ریخته بود.

همه به اطراف خود نگاه می کردند و بالاخره او را دیدند.

هیكلی سیاه شده با زخمهای عمیقی بر روی بدن و خون بسیاری از آنها رفته بود و بدن هری را در بر گرفته بود. دست و پایش در حالت عجیبی نسبت به بدنش قرار داشت و سوختگیهای بسیاری بر بدنش دیده میشد.

اشک در چشمان هرمیون، جینی و لاوندر حلقه زده بود و جینی بی اختیار و با صدای بلند هق هق می کرد.

شوک عجیب و سنگینی بر همه آنها وارد آمده بود به طوری که نمی توانستند از جایشان تکان بخورند، هولناکی صحنه و جو وحشتناک آنجا آنها را تحت تاثیر قرار داده بود.

اولین کسی که به هری رسید رون بود که کنارش زانو زد و سر او را بلند کرد. و بعد از او مک گونگال خود را به سرعت به آنجا رسانید و نبض او را گرفت.

- نبضش میزنه ولی حالش خیلی بده.

از جایش بلند شد و چوبدستی اش را به سمت هری گرفت و شروع به زمزمه کردن اورادی کرد. سر انجام از چوبدستی اش برق نقره ای رنگی بیرون جهید و به بدن هری نفوذ کرد.

آنگاه با تکان دیگر چوبدستی اش برانکاردی را حاضر کرد و بدن هری را به کمک رون و نویل بر روی آن قرار داد.

- میریم به قلعه!

همه به راه افتادند اما هیچ کس متوجه نشد که شخصی بر زمین خم شد و جام زرد رنگی را از پشت تکه سنگی برداشت... جامی که لبه آن شکسته بود اما دیگر هیچ گونه تالو خاصی نداشت و اکنون بسیار سرد می نمود، آنرا درون جیب ردایش قرار داد و به دنبال بقیه به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

تب و تاب خاصی در میان همه بچه ها به وجود آمده بود و همه از شخصی صحبت می کردند که او را با برانکارد مستقیماً به درمانگاه مدرسه منتقل نمودند و بعد از آن تمام اساتید در آنجا جمع شدند و با یکدیگر شورایی تشکیل دادند که فقط دو نفر از دانش آموزان در آن شرکت داشتند، «هرمیون گرنجر و رون ویزلی» تنها کسانی بودند که از طرف شخص مدیره مدرسه اجازه یافته بودند تا در این جلسه شرکت داشته باشند.

پس از آن جلسه بود که مک گونگال ورود و خروج هرگونه نامه و به طور کلی پُستی را به مدرسه ممنوع اعلام کرد و تنها به مدت ۲ ساعت بعد ۴ درمانگر از بیمارستان سنت مانگو به هاگوارتز آورده شدند و درهای درمانگاه به روی همه افراد بسته شد.

آن طور که مک گونگال در جلسه بعدی به بقیه گفته بود، این درمانگران بدون آنکه بدانند برای چه! به آنجا آورده شده بودند و حتی مدیریت بیمارستان سنت مانگو نیز دلیل این امر نمی دانست و اینها به خاطر این بود که هیچ کس از این اتفاق باخبر نشود... و این درمانگران موادی را که لازم داشتند فقط به خود پرفسور مک گونگال می گفتند و او بود که ترتیب آنها را می داد، و اینکه از این ماجرا فقط افراد خاصی از محفل ققنوس باخبر شده بودند:

\* آقا و خانم ویزلی - ریموس لوپین - مد آی مودی - کینگزلی شکلبولت\* تنها کسانی بودند که از این ماجرا با خبر شده بودند و دستور اکید داشتند که به هیچ عنوان آنها فاش نسازند.

درهای درمانگاه کاملاً بسته بود و مک گونگال فقط به رون، جینی و هرمیون اجازه داده بود تا در هر روز فقط یکبار به هری سر بزنند.

تمامی کلاسهای درس دفاع در برابر جادوی سیاه باز به حالت تعلیق در آمده بود و کلاس اسلاگهورن و پرفسور اندرسون نیز در بعضی زمانها زودتر از تعطیل میشد به این علت که در بعضی از این مواقع آن دو باید به هری سر می زدند و از وضعیت او با خبر میشدند.

در این مدت نگرانی بسیاری بر اساتید و تعداد زیادی از دانش آموزان حاکم شده بود.

جینی ویزلی دائماً گریه میکرد و چشمانش همیشه قرمز بود، هرمیون نیز افسرده به نظر می رسید و گه گاه نیز زمانی که تنها میشد گریه می کرد. رون به شدت احساس سرخوردگی میکرد و حوصله هیچ کاری را نداشت و همیشه دَمَع بود و بیشتر مواقع به نقطه ای نا مشخص خیره

میشد... لاوند براون در شوک عمیقی به سر می برد، چون او تاکنون با صحنه ای چنین وحشتناک بر خورد نکرده بود. نویل و مالفوی نیز چیزی بروز نمی دادند و تعداد زیادی از دانش آموزان نیز نگرانی خاص و نامشخصی بر وجودشان سایه انداخته بود...

سوالات زیادی در بین آنها رد و بدل میشد:

" شاید کار اسمشونبره؟"

" پاتر اون روز تو جنگل چی کار میکرد؟"

" چه اتفاقی براش افتاده؟"

اینها از آن دسته سوالاتی بودند که هیچکس نمی توانست برای آنها جوابی بیابد. روزها از پی هم میگذشت و اخبار امیدوار کننده ای که توسط درمانگران، هرمیون و رون و اساتید به بچه ها داده میشد کمی آنها را دلگرم می ساخت. در طی هفته اول هری در حالت کُمای مطلق بود و فقط نفس کشیدن و ضربان قلبش به دیگران می فهمانید که هنوز زنده است. تا اینکه در هفته بعدی بالاخره به هوش آمد اما فقط برای چند لحظه کوتاه... چشمانش را اندکی باز کرد ولی باز بیهوش شد. اما این برای درمانگران یک نشانه خوب تلقی میشد، زیرا تلاششان را بیشتر کردند و با امید بیشتری به کارشان ادامه دادند...

به هوش آمدن هری تنها برای چند لحظه به سرعت در تمامی مدرسه پیچید و باعث شد که تعداد زیادی از دانش آموزان کمی از نگرانشان کاسته شود.

در طول آن هفته هری برای چند بار دیگر به هوش آمد ولی باز دوباره از هوش می رفت. تا اینکه در آخرین باری که هرمیون و رون به آنجا آمده بودند زمانیکه می خواستند از درمانگاه خارج شوند صدای «آخ» آرامی را از پشت سرشان شنیدند و به سرعت برگشتند...

دیدند که هری به هوش آمده بود و چشمانش باز بود و لبهایش به آرامی حرکت میکرد.

هرمیون جلو رفت و خیلی آهسته صدا زد:

- هری؟

چشمان هری به سمت او برگشت و به او نگاه کرد.

اشک در چشمان هرمیون حلقه زده بود... آهسته گفت:

- خیلی نگران بودیم...

و دستی به موهای او کشید...

رون حرف هرمیون را تکرار کرد:

- آره رفیق نمی دونی چقدر نگران بودیم! همه ما...

چشمان هری اینبار بر روی رون قفل کرد و با نگاهش او را بر انداز کرد.

- اینجوری به من نگاه نکن رفیق.

رون دستش را دراز کرد و به آرامی ضربه ای بر بازوی هری زد... اما چهره هری درهم رفت.  
رون با چهره ای شرمنده گفت:

- منو ببخش هری! نمی دونستم.

ناگهان صدای در راهرو پیچید که گفت:

- برین کنار! برین کنار...

دو نفر از درمانگران با عجله به سمت هری می دویدند.

یکی از آنها با لحنی که کاملاً مشخص بود از دست آن دو شاکی است گفت:

- چرا به ما خبر ندادین که اون به هوش اومده؟

رون و هرمیون جوابی نداشتند بدهند و فقط به هری نگاه می کردند.

درمانگر دیگر گفت:

- بهتره از اینجا برین... بذارین تا کمی استراحت کنه.

هرمیون خم شد و به آرامی پیشانی هری را بوسید و گفت:

- بازَم به دیدنت میایم...

هری در جواب او فقط چشمانش را باز و بست کرد.

رون و هرمیون به دنبال هم از درمانگاه بیرون رفتند و هری را با درمانگران به جا گذاشتند.

\*\*\*\*\*

اکنون حدود ۲ هفته کامل میشد که هری در درمانگاه بستری بود اما به لطف کمکهای درمانگران حالش بهبود نسبی یافته بود و در اکثر زمانهای روز به هوش بود اما باز هم به جز رون و هرمیون کس دیگری از دوستانش اجازه نداشت تا او را ببیند و آنها هم اجازه این را نداشتند که بیشتر از ۲ دقیقه با او تنها باشند و به همین دلیل نمی توانستند از او بپرسند که چه اتفاقی برایش افتاده است.

تا اینکه بالاخره درمانگران اجازه صحبت کردن را در این مورد به آنها دادند.

روزی که هرمیون و رون به درمانگاه رفتند تا از او در این مورد سوال کنند هری را دیدند که کاملاً سرخوش و شاد در تختش نشسته بود اما آثار آسیبهای بدی که برداشته بود هنوز بر بدنش پیدا بود. به آرامی چوبدستی اش را در دستانش می چرخاند و با آن بازی می کرد.

رون پیش دستی کرد و قبل از اینکه کسی شروع به صحبت کند از هری پرسید:

- خوب رفیق حالا دیگه باید به ما بگی چه اتفاقی واست افتاده بود؟

هری در جواب رون یکی از ابروهایش را به آرامی بالا برد و به درمانگری اشاره کرد که آن دور

و اطراف می چرخید، و بعد رو به درمانگر گفت:

- می خوام تنها باشم!

درمانگر گفت:

- ما اجازه نداریم شما رو تنها بذاریم.  
هری با لحن سردی گفت:
- من به اجازه شما کاری ندارم ... شما همین الان از اینجا می رین بیرون و تا وقتی ازتون خواسته نشده بر نمی گردین.  
درمانگر با قیافه رنجیده ای از درمانگاه بیرون رفت.
- خوب شما دوتا چی میخواین بدونین؟  
هرمیون گفت:
- تو جنگل چیکار میکردی؟ چه جوری این بلا رو سر خودت آوردی؟  
هری آرام و شمرده پاسخ داد:
- جواب سوال اولت اینه که رفته بودم تا هورکراکس رو نابود کنم و جواب سوال دومت هم اینه که کار با موفقیت انجام شد البته در مرود هورکراکس ولی آسیبی که رو من گذاشت خیلی بد بود، می بینی که!
- رون با لحن رنجیده ای گفت:
- تو تنهایی این کار رو انجام دادی؟ چرا به ما خبر ندادی؟
- واسه اینکه دفعه اولم بود... نمی خواستم کسی مطلع بشه، چه بسا اگه شما هم اونجا بودین این بلا سرتون می اومد... اون وقت من...
- هری حرفش را ادامه نداد.  
هرمیون گفت:
- هری حرفت منطقیه... ولی فکر نمی کنی اگه ما هم اونجا بودیم شاید این بلا سر تو نمی اومد؟
- نه... واسه اینکه شما نمی دونین من با چی روبه رو شدم.  
هرمیون با لحنی بازجویانه گفت:
- با چی؟
- با روح خود و لدمورت... شما ندیدین اون چی کار کرده بود؟ وضعیت اونجا رو دیدین؟
- قبوله... اما بگو چی جوری اون از بین بردی؟
- همونجوری که اسلاگهورن گفته بود... با ورد خودش...
- هری مابقی ماجرا را با آب و تاب برای آنها تعریف کرد. و با چندین دلیلی که آورد توانست آنها را از خود راضی کند.
- حالا بگو کی از این تو میای بیرون؟
- من حاضرم همین الان پیام بیرون
- نگاهی به هرمیون کرد که با این حرف او اخم کرده بود، و ادامه داد:

- ... باور کُنِ حالمِ خوبه.  
هرمیون با همان قیافه اخم کرده اش گفت:  
- تو همچین کاری نمی کنی هری پاتر... صبر می کنی تا حالت خوب بشه.  
- بابا بی خیال من حالم خوب...!  
- همینکه گفتم... میمونی تا حالت خوب بشه... فهمیدی؟  
رون خندید و هری زیر لب ناسزایی گفت... و قبل از آنکه آن دو بخواهند چیزی بگویند با صدای بلند درمانگر سیمپسون را صدا کرد.  
- بله آقای پاتر؟  
- لطف کنین این دو نفر رو به بیرون راهنمایی کنین... میخوام استراحت کنم.  
و به قیافه درهم رفته آن دو خندید.  
درمانگر به شانه رون زد و گفت:  
- لطفاً...  
هرمیون و رون به راه افتادند. اما قبل از آنکه از درمانگاه بیرون بروند هری با صدای بلند گفت:  
- به جینی بگین فردا بیاد اینجا... منتظرشم... فقط جینی... فهمیدین؟  
و برای چندمین بار به قیافه درهم رون خندید و بعد ملحفه را روی سرش کشید و به خواب رفت.  
فردای آتروز با صدای بگو مگوی آرام چند نفر از خواب بیدار شد.  
با صحنه جالبی رو به رو شد هرچند عینکش به چشمش نبود... جینی در حال بحث با دو تن از درمانگران بود و سعی می کرد تا آن دو را قانع کند که اجازه بدهند تا او وارد درمانگاه شود.  
- اون خودش گفته بود که من پیام.  
یکی از درمانگران که سعی در آرام کردن او داشت گفت:  
- می دونم... اما ایشون الان خواب هستن.  
- من اونو بیدار نمی کنم... نمی فهمین؟ کنارش می شینم تا بیدار بشه.  
- گفتم که همیشه...  
هری عینکش را به چشمش زد و با صدای نسبتاً آرامی گفت:  
- موردی نداره... بذارین بیاد.  
با این حرف جینی و درمانگران به سمت او برگشتند... و جینی با دیدن او درمانگر را به کناری زد و به سمت او دوید.  
میخواست خودش را در آغوش هری بیاندازد که هری به او اشاره کرد ابن کار را نکند.  
جینی با قیافه دلخوری همانجا کنار تخت هری ایستاد.  
هری رو به درمانگران گفت:

- میتونین برین... عیبی نداره.

زمانیکه درمانگران رفتند هری در حالیمه به جینی نگاه نمی کرد گفت:

- سلام.

جینی به سردی جوابش را داد.

- از من دلخوری؟ واسه اینکه نذاشتم منو بغل کنی؟

و چون جینی جوابی نداد به آرامی ملحفه روی خودش را به کناری زد.

رویش را به سمت جینی که به هیچ عنوان به او نگاه نمی کرد، کرد و گفت:

- ببین.

اما جینی رویش را برنگرداند.

هری اینبار با صدای محکم و سردی گفت:

- بــــــــــــــــــــین!

جینی رویش را به سمت او کرد و با دیدن صحنه رو به رویش جیغی از وحشت کشید و چند قدمی از تخت فاصله گرفت:

تمام قسمت‌های بدن هری که پوشیده نبود صحنه‌های مضمّن کننده‌ای را به نمایش می گذاشت. سوختگی‌های شدید در روی دستها و پاهایش... لخته‌های خون که بعد از این همه مراقبت هرچند خیلی بهتر شده بودن اما هنوز در جای جای بدن او به چشم می خوردند... خراش‌های عمیقی که اینجا و آنجای دستها و پاهایش وجود داشت...

هری اینبار دکمه‌های پیراهن سفیدش را باز کرد و لباس را به کناری زد.

وضعیت بدنش بسیار بد بود، حتی بدتر از قسمت‌های در معرض دید بدنش و این نشان می داد که درمانگران با وجود آنکه تلاش‌های بسیاری برای مداوای او کرده بودند اما در این کار به طور کامل موفق نبوده‌اند. و بیشتر سعی کرده بودند تا جاه‌هایی را که در معرض دید قرار دارد بهتر مداوا کنند.

هری به سردی رو به جینی که هنوز از تخت او چندیدن قدم فاصله گرفته بود گفت:

- چیه؟ دیگه نمی خوای به من نزدیک بشی؟ نکنه من دیگه اون کسی که تو اونو دوست داشتی نیستم؟ وضعیتم خیلی بده؟ آره میدونم... اینقدر بد که حتی حاضر نیستی به من نزدیک بشی...

جملات از دهان هری بی رحمانه بیرون می ریخت و مانند رگباری بر روح و روان جینی فرود می آمد.

- اینا نتیجه یک غفلته... غفلتی که باعث شده تا تنها کسی که عاشقشَم از من دوری کنه... اینا...

- بَس کُن دیگه هری.

جینی صحبت‌های او را قطع کرده بود... اشکها به آرامی از گونه های جینی پایین می ریخت.  
- می دونی چرا اول به من نزدیک شدی؟ چرا کسی با دیدن قیافه من چیزی نمی گه؟... واسه  
اینه که اون درمانگرا همه تلاششونو کردن تا صورت منو بهتر کنن... اونا به گفته خودشون نمی  
خواستن من از ریخت و قیافه بیافتم. واسه همینه که کسی با دیدن صورت من چیزی نمی گه...  
بهتره از هرمیون و رون بپرسی که وقتی به دیدن من می اومدن چی می دیدن.  
هری ساکت شد دو بعد به آرامی مشغول بستن دکمه های باز پیراهنش شد.  
هنوز دکمه آخری را نبسته بود که دستی به آرامی دست او را پس زد و دکمه را برایش بست...  
هری لحظاتی مکث کرد و سپس سرش را بلند کرد، صورت جینی را در مقابل خود دید که  
اشک هنوز از چشمانش روان بود.  
جینی به آرامی دست هری را گرفت و آنرا بالا آورد و به پشت دست او به آرامی بوسه ای زد...  
سپس گفت با صدای لرزانی گفت:  
- هری هیچوقت دیگه اینو نگو... من هیچ وقت تو رو ترک نمی کنم، اینو واسه همیشه به  
خاطرت بسپار.

موهای هری را به آرامی نوازش داد و گفت:

- در مورد من اینجوری فکر نکن... من فقط عاشق توأم... اینو همیشه بدون... تو هر جوری  
باشی واسه من همون هری ای که از وقتی دیدمش دوستش داشتم... واسه من فرقی نمیکنه تو  
چه جوری باشی و چه جوری...  
جینی صحبتش را نیمه کاره رها کرد.  
لحظاتی سکوت بین آن دو برقرار شد و تنها چیزی که در این میان چشمان هری را به خود  
خیره کرده بود چشمان جینی بود که هنوز قطرات اشک از آنها بیه آهستگی بیرون می آمدند و  
بر گونه های او می غلطیدند.

هری دستش را بلند کرد و به آرامی اشک‌هایی را که بر گونه های جینی روان بود را پاک کرد...

\*\*\*\*\*

بالاخره در پایان هفته سوم هری از درمانگاه مرخص شد و به کمک رون به سمت دفتر خودش  
حرکت کرد.

( او به هیچکس در مورد مرخص شدنش چیزی نگفته بود، فقط رون بود که هری روز قبل به  
آرامی در گوش او نجوا کرده بود که فردا به دنبالش بیاید ولی به هیچ کس دیگری چیزی  
نگوید، او در این مورد اکیداً تاکید کرده بود تا کسی مطلع نشود به خصوص جینی و هرمیون.)

از رون خواسته بود تا شنل نامرئی او را برایش بیاورد تا او در زیر آن پنهان شود...

آن دو درحالیکه به آرامی در راهروها راه می رفتند رون به هری که در زیر شنل نامرئی پنهان  
بود گفت:

- اینجوری که تو داری راه میری تا فردا هم به دفترت نمی‌رسیم... آخه من کی این جور  
راه رفتم که این دفعه دومم باشه؟ همه دارن به من نگاه میکنن...

هری به آرامی در گوش او گفت:

- اینقدر غُر نزن... راه برو.

بالاخره پس از چندین دقیقه به دفتر هری رسیدند... رون در باز کرد و صبر کرد تا هری وارد  
شود و زمانیکه از وارد شدن هری مطمئن شد خودش هم به داخل دفتر رفت و در را پشت  
سرش بست.

هری شنل را از روی سرش برداشت و روی صندلی پشت میزش نشست...

- آخیش...

- ببینم، معلوم هست تو واسه چی اینجوری می‌کنی؟

- میخوام کسی نفهمه که از درمانگاه مرخص شدم...

- اما بالاخره که می‌فهمن...

- میدونم ولی کو تا اون موقع.

- آخه واسه چی؟

- می‌خوام استراحت کنم.

- آهان...

- اگه می‌خوای بری می‌تونم بری.

- نه فعلاً اینجا هستم...

- دیر یا زود همه می‌فهمن... فقط کافیه مک‌گوناگال سر شام اعلام کنه که من از درمانگاه  
بیرون اومدم...

رون زیر لب گفت:

- هر میون و جینی منو می‌کشن چون بهشون نگفتم.

- مطمئن باش که اول منو می‌کشن چون من به تو گفتم به اونا نگی که من اومدم بیرون...  
راستی رون تو این مدتی که من نبودم کلاس من تشکیل نمی‌شد؟

- نه... فقط پرفسور اندرسون و اسلاگهورن بعضی وقتا تو کلاس خودشون در مورد جادوی سیاه  
بعضی چیزا به ما می‌گفتن... که بعضی وقتا ما بیشتر اونا رو می‌دونستیم، که اونم به خاطر  
کلاسای «آد» بود که تو به ما یاد میدادی و بعضی چیزا که سر کلاسات به ما میگفتی.

هری زیر لب و به آرامی با خود گفت:

- فکر کنم نفرین این درس از همین حالا در مورد من به کار افتاده.

اما رون که تقریباً نیمی از جمله را فهمیده بود گفت:

- بهتره در مورد این چیزا فکر نکنی.

- دروغ نمی گم رون بب...

به یکباره در دفترش با صدای بلندی باز شد و جمعیت زیادی به داخل دفترش هجوم آوردند. رون مجبور شد که برای اینکه هری به یکباره زیر فشار جمعیت قرار نگیرد در جلوی او قرار بگیرد.

بالاخره بیشتر بچه ها به هر زحمتی که بود خود را در دفتر او جای دادند...  
هری رو به رون گفت:

- اینا سر و کله شون دیگه از کجا پیدا شد؟

جینی که به همراه هرمیون در جلوی جمعیت قرار داشتند گفت:

- هرمیون فهمید... اون بود که وقتی دید تو تو تالار عمومی نیستی ( به رون اشاره کرد ) دنبال تو اومد و چون فکر می کرد که تو به درمانگاه میری اومد اونجا اما کسی رو اونجا ندید واسه همین خیلی زود فهمید که هری مرخص شده و با توجه ( روی این کلمه خیلی تاکید کرد ) به اینکه اخلاق خاص هری رو میشناخت فهمید که اون تو رو مجبور کرده تا بی سر و صدا بیای دنبالش و بعد هم طوری که کسی نفهمه اونو بیاری اینجا... اون از بعضی کسانی که تو راهرو دید پرسید که تو رو ندیدن؟ اونا هم گفتن که تو رو دیدن که خیلی خیلی آروم راه می رفتی و مسیرت هم به این سمت بوده واسه همین خیلی زود فهمید که شما دوتا کجایی.

هری با وجود اینکه از وجود آن همه اشخاص در دفترش ناراحت بود ولی نتوانست در دلش به هوش و ذکاوت هرمیون آفرین نگوید.

برای همین به آرامی گفت:

- باشه... ولی چرا فقط خودتون دوتا نیومدین و این همه آدم رو هم با خودتون آوردین؟

صدای نویل به گوش رسید که گفت:

- اون دوتا می خواستن حرکت شما دوتا رو جواب بدن... حالا اگه ناراحتی ما بریم؟

هری سرش را تکانی داد و گفت:

- نه! نه! ناراحت نیستم... فقط به رون گفتم که منو بیاره اینجا تا تنها باشم و استراحت کنم. از اومدن شما خیلی ممنونم این نشون میده که شما به یاد من بودین که از شماها تشکر میکنم... میتونین تا هر موقع که بخواین این جا بمونین فقط یک چیزی که هست اینه که الان وقت شامه... شماها که دوست ندارین شامتون رو از دست بدین؟

بالاخره پس از چند دقیقه بچه ها از در بیرون رفتند و فقط رون و هرمیون و جینی باقی ماندند.

- خوب؟

- خوب که چی؟

- شماها چرا اینجا این؟ مگه نمی خواین برین شام بخورین؟

جینی گفت:

- نه!

- چرا؟

- دیگه این به تو مربوط نمیشه...

- اگه من بخوام برم چی؟

اینبار هرمیون گفت:

- اون وقت وضع فرق میکنه چون ما هم با تو میایم...

- آهان...

صدای ضربه ای به در شنیده شد.

هرمیون با تکان چوبدستی اش در را باز کرد.

مالفوی پشت در ایستاده بود و زمانیکه در باز شد وارد اتاق گشت.

- سلام!

- سلام دراکو...

- شنیدم که از درمانگاه اومدی بیرون, اومدم تا ببینمت.

- متشکرم.

- یک چیزی هم واست دارم...

و دست در ردایش کرد و جام هافلپاف را بر روی میز قرار داد.

هری برای چند لحظه به آنها نگاه کرد و گفت:

- بازم ازت ممنونم دراکو... اصلاً تو این مدت به یاد این نبودم... البته نکه نبوده باشم نمی

دونستم اون الآن کجاست.

- راستشو بخوای پاتر من همون اول که اون منطقه رو دیدم فهمیدم که جادوی سیاه بزرگی

انجام شده... بعد هم که جام رو پیدا کردم فهمیدم که حدسم درست بوده و فهمیدم که تو واسه

نابود کردن او هورکراکس به اونجا رفته بودی... من جام رو برداشتم ولی به هیچکس چیزی

نگفتم... نمی خواستم کسی چیزی بدونه, احتمال میدادم که شاید تو نخوای در این مورد کسی

چیزی بفهمه واسه همین جام رو پیش خودم نگه داشتم و الآن واست آوردم.

هری بلند شد و جام را بداشت و آنرا روی قفسه کتابهایش قرار داد.

- ممنون... اما من هم واسه شماها یک سورپرایز دارم.

رون به سرعت پرسید:

- و اون چیه؟

- من می خوام دوباره « ارتش دامبلدور » رو راه بندازم.

جینی جیغی از روی شادی کشید و هرمیون برقی از خوشحالی در چشمانش دیده شد, رون نیز

با مشت محکم روی میز کوبید و گفت:

- این عالیہ...

در این میان فقط مالفوی ہاج و واج ماندہ بود.

- ارتش دامبلدور دیگہ چیہ؟

ہری گفت:

- ارتش دامبلدور با نام اختصاری " آد " ہمون جلسہ ہای مخفیانہ ای بود کہ ما تو سال پنجم دور از چشم آمبریج برگذار می کردیم... ہمون جلسہ ہای کہ بہ خاطر حملہ شما گروہ تفتیش عقاید دیگہ ادامہ پیدا نکرد... اما حالا می خوام دوبارہ اون راہ بندازم چون خیلی بہ کارم میاد.

کاغذ پوستی ای را از روی میزش برداشت و با قلم پری بہ دست ہرمیون داد:

- ہر چی میگم بنویس.

ہرمیون ہر انچہ ہری گفت را با کمی تصحیح روی برگہ نوشت و آنرا بیرون دفتر ہری نصب کرد.

متن اعلامیہ چنین بود:

توجہ! توجہ!

شروع دوبارہ کلاسہای " آد "

بدینوسیلہ اینجانب ہری جیمز پاتر استاد درس

دفاع در برابر جادوی سیاہ اعلام می دارم کہ

انجمن " آد " مجدداً راہ اندازی می شود.

این انجمن بہ افرادی کہ مایل بہ یادگیری و نیز

آموزش جادوی سیاہ و دفاع در برابر آن ہستند

موارد فوق را تدریس می کند.

افرادی کہ مایل بہ شرکت در این کلاسہا می

باشند در روز سہ شنبہ ساعت ۸ شب بہ دفتر

اینجانب مراجعہ نمایند.

از افراد مراجعہ کنندہ امتحانی بہ عمل می آید

کہ در صورت قبول شدن در این آزمون می توانند

در این انجمن عضو شوند.

ہری جیمز پاتر

استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاہ

رئیس انجمن " آد "

- خوبه... حالا هرکی با من میاد راه بیفته... من می خوام بـِرم شام بخورم...  
و لنگان لنگان از دفترش بیرون رفت.

## Wolverine

\*\*\*\*\*

نویسنده:

من این فصل رو طولانی تر نوشتم... البته همونطور که دیدن و خوندین بیشتر این فصل مربوط  
به نابود کردن هورکراکس و بستری شدن هری در بیمارستان بود.  
امیدوارم که کسل کننده نبوده باشه و از خوندن اون لذت برده باشین.  
لطفاً نظر یادتون نره.

هرگونه انتقاد و پیشنهاد رو می تونین به **e-mail** من ارسال یا در قسمت نظرات  
وبلاگ مطرح کنید.

\*\*\*\*\*

تمام حقوق این اثر مربوط به شخص نویسنده و وبلاگ آلبوس و هری:

<http://www.albusandharry.mihanblog.com>

می باشد.